

نامه‌های عاشقانه

نامه نهم

اشاره

آن روز که آدم آفریده شد، عشق نیز جلوه حیات یافت. دست غیبی پیش آمد و عشق را در سینه آدم جای داد تا در عالم غلوی به تماشای رخ یار نشیند.

نامه حاضر، نهمین نامه از مجموعه نامه‌های عاشقانه است که عاشقی بر معشوقی می‌نگارد و به سویش روانه می‌دارد. این عاشق، نیازش را از معشوق می‌طلبد در حالی که از خداوند سبحان امید لطف و کرم دارد. آن چه می‌خوانید کلام پاک و پرعشق عاشقی است که از خدایش ذکرش را می‌طلبد تا بدان آرام گیرد و از معشوقش باران محبت می‌خواهد تا با هم یکی شده بال بر آسمان گیرند.

بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

دیروزم را دیدی که از افسانه می‌هراسیدم؟ امروزم را نیز نگاه کن که به حماسه ایمان دارم. دیروز شاید می‌ترسیدم اما امروز توانی در خود یافته‌ام که بسیار بزرگ‌تر از حس ترس است و مرا امان خواهد داد. من امروز حماسه را می‌بینم، می‌شنوم و به اتکای آن راه جاده‌ای را می‌گیرم که به بی‌نهایت می‌رسد. می‌خواهم هم‌سفرم شوی، نازنین.

امروز زمین را نگاه کن. زمین پر رونق دیروز که نسیم در لابه‌لای سبزی برگ‌هایش می‌رقصید و چکاوک بر فراز درخت‌هایش سرود مستانه سر می‌داد، امروز ثروتش را به دست باد سپرده است تا که شاید روزی برایش باز آورد. زمین می‌داند که باد، یغماگر است ولی هم‌چنان امید دارد و همین امیدش زیباست.

امروز زمین را نگاه کن. چکاوک رفته است و به جای آن کلاغی بر دیواری شکسته غارغار می‌کند. نغمه مستانه‌ای پر گشوده و به جای آن آوازی حزین بر جای مانده است. قبابی فاخر سبز رنگی بر زمین نشسته و در عوض لباس زمستان بر تن درخت زار می‌زند. صدای فرح‌بخش نسیم دیگر در گوش زمین زمزمه نمی‌کند و مدام فریاد هولناک طوفانی سهمگین، زمین خسته را از خواب بیدار می‌کند.

امروز زمین را نگاه کن. آسمان هم یاری‌اش نمی‌کند و دم‌به‌دم می‌گردد و به هر غریو زمین را وا می‌دارد تا از خدایش بخواهد این غرش را بازستاند و به جایش سکوتی مرگبار عطایش کند که به مراتب خوش‌تر است.

امروز زمین را دیدی؟ من نیز این‌گونه‌ام. مرا نیز نگاه کن. پاهایم می‌لرزد، رعشه بر اندامم افتاده، دستانم بی‌جهت یخ کرده، صورتم سرخ شده و رنگ در رگ‌هایم از جریان افتاده است. تصویر امروز من هم‌چون ذره‌ای برف بر روی خط‌کشی سپید عابر پیاده است. خوب نگاه کن. نگاهت گرم است و مرگ را از من دور می‌کند. اگر یاری‌ام کنی قول می‌دهم هرگز چون درختان زمستانی نمیرم اما اگر به امیدت رهنویسم روزی نزدیک خواهم مرد. مگذار سوگ زمستانی زمین با عزای سیاه من همسایه شود، ای فروغ امید.

یادت هست که گفتم از افسانه می‌هراسم چون واقعیت ندارد؟ امروز می‌خواهم چیز دیگری بگویم. ای مونس، من به حماسه ایمان دارم و اشتیاق آفرینش آن در رگ‌هایم لانه کرده است. می‌دانی حماسه هرچه هست، زیباست و جاودان. من جاودانگی‌اش را دوست دارم و در پی آن به کربلا خواهم رفت. آنجا که خون، گواه دلاوری است. می‌خواهم هم‌سفرم شوی، نازنین. من می‌خواهم امروز از سوز سرمای بهمن‌ماه به گرمای عطشناک کربلا پناه برم، شاید آن‌جا آرام گیرم. شاید این بغض خفته در درون از دیوار حنجره‌ام پرکشد و چشمانم را به اشک نشانند.

اما نه، من نخواهم گریست آن‌گونه که چشمانم از غبار کویر پاک شود. بر کربلا باید گریست اما گریستنی که شایسته حماسه آن باشد. حکایت کربلا، حکایت عاشقان و معشوقان بسیاری است که یک نفس عاشقند و در نفس دیگر معشوق. عشق آنان، کشش شگفت‌آوری است که حماسه‌ای جاوید آفرید و آن پس، از حماسه قبابی بافت بر قامت خاطره.

اگر عشق را باور داری و خود را عاشق می‌دانی بر قبابی حماسه‌آفرینان کربلا دمی عمیق بنگر. من نیز نگاه خواهم کرد.

امروز عاشقان، برگرفته از عشق دیروز است و حال می‌بینی که ساکنان دیروز چه زیبا بر عشق عاشق بودند! من مطیع عشق آنانم، نه یک روز که هر روز. من می‌خواهم در حصار عشق آنان به تو عشق ورزم، ای عزیز.

آنان حماسه آفریدند و من می‌خواهم به همراه تو حماسه‌ای از عشق بسرایم. آن‌گاه که دستان پر مهر تو یاری‌ام کند صدای طبل و سنج و چرخ غم‌انگیز زنجیر در هوای میان آسمان و زمین را نیز به نظم حماسی‌ام خواهم افزود.

عشق آن است که معجزه می‌کند، عشق آن است که جسم را می‌رهاند تا برای معشوق خون به دامان نشانند. من از خدایم عشق را می‌خواهم آن‌گونه که حسین بن علی عاشق بود. من از خدایم تو را می‌خواهم تا عاشقت باشم و دویست و نود بار شکرش را به جای می‌آورم اگر روزی امیدم در قاب چشمان تو سبز شود.

آن روز بر سر در خانه‌ام می‌نویسم: «ای خدای من، دل‌های واله و حیران پای‌بست عشق و محبت توسست.»

حرف‌های مسیاق

مریم راهی